

## برنامه شماره ۳۷۳ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن  
چه باشد ناز معشوقان بجز بیگانگی کردن  
ز هر ذره بیاموزید پیش نور برجستن  
ز پروانه بیاموزید آن مردانگی کردن  
چو شیر مست بیرون چه نه اول دان و نه آخر  
که آید ننگ شیران را ز روبه شانگی کردن  
سرافراز است که لیکن نداند ذره باشیدن  
چه گویم باز را لیکن کجا پروانگی کردن  
به پیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن  
میان کوره با آتش چو زر همخانگی کردن  
گر آب جوی شیرین است ولی کو هیبت دریا  
کجا فرزین شه بودن کجا فرزانگی کردن  
تویی پیمانان اسرار گوش و چشم را بر بند  
نتاند کاسه سوراخ خود پیمانگی کردن  
اگر باشد شبی روشن کجا باشد به جای روز  
وگر باشد شبه تابان کجا دردانگی کردن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۳۰

جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای  
زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای  
چون نباشد عشق را پروای او  
او چو مرغی ماند بی‌پر وای او

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۱۰۸۴

هوش را توزیع کردی بر جهات  
می‌نیرزد تره‌ای آن ترهات  
آب هُش را می‌گشدد هر بیخ خار  
آب هوشت چون رسد سوی ثمار؟  
هین بز آن شاخ بد را خو کنش  
آب ده این شاخ خوش را نو کنش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۲۹۵۲

عقل می‌گفتش که جنسیت یقین  
از ره معنیست نی از آب و طین  
هین مشو صورت‌پرست و این مگو  
سر جنسیت به صورت در مجو  
صورت آمد چون جماد و چون حجر  
نیست جامد را ز جنسیت خبر  
جان چو مور و تن چو دانه گندمی  
می‌کشاند سو به سویش هر دمی  
مور داند کان حبوب مرتهن  
مستحیل و جنس من خواهد شدن  
آن یکی موری گرفت از راه جو  
مور دیگر گندمی بگرفت و دو  
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی  
مور سوی مور می‌آید بلی  
رفتن جو سوی گندم تابعست  
مور را بین که به جنسش راجعست

تو مگو گندم چرا شد سوی جو  
چشم را بر خصم نه نی بر گرو  
مور اسود بر سر لب سیاه  
مور پنهان دانه پیدا پیش راه  
عقل گوید چشم را نیکو نگر  
دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر  
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب  
هست صورتها حبوب و مور قلب

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۳۰۴

تیر پران بین و ناپیدا کمان  
جانها پیدا و پنهان جان جان  
تیر را مشکن که این تیر شهیست  
نیست پرتاوی ز شصت آگهیست  
ما رمیت اذ رمیت گفت حق  
کار حق بر کارها دارد سبق  
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را  
چشم خشم خون شمارد شیر را  
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر  
تیر خون‌آلود از خون تو تر  
آنچ پیدا عاجز و بسته و زبون  
و آنچ ناپیدا چنان تند و حرون  
ما شکاریم این چنین دامی کراست  
گوی چوگانیم چوگانی کجاست  
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو  
می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۳۷۶

جان من کور هست با آتش خوشست  
کوره را این بس که خانه آتشست  
همچو کوره عشق را سوزیدنیست  
هر که او زین کور باشد کوره نیست  
برگ بی برگی ترا چون برگ شد  
جان باقی یافتی و مرگ شد  
چون ترا غم شادی افزودن گرفت  
روضه جاننت گل و سوسن گرفت  
آنچ خوف دیگران آن امن تست  
بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۸۴۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن

## چه باشد ناز معشوقان بجز بیگانگی کردن

پس مشخص است که انسان به عنوان عاشق، پیشه اش این است که این لحظه که در واقع همه آنی هست که ما داریم چون ما همیشه در این لحظه هستیم دیوانگی بکند و دیوانگی کردن یعنی گر چه که من ذهنی ما من مجازی ما یا بقول بعضی ها نفس ما عقل خودش را دارد و می خواهد با آن عقل به اتفاق این لحظه اعتراض بکند و با آن بجنگد یا زندگی را زیر آن نبیند و بخواهد آن را وسیله قرار بدهد و در نتیجه ما را از زندگی ناآگاه نگه دارد ما باید آن عقل را انکار کنیم و با وجود اینکه مطابق با دستورالعمل آن عقل نیست فرم این لحظه و اتفاق این لحظه را بپذیریم و با اتفاق این لحظه آشتی کنیم .

باید بدانیم که اتفاق این لحظه صورت زندگیست و وقتی با صورت این لحظه می‌جنگیم با خود زندگی می‌جنگیم و یا می‌توانیم بگوییم که با خود خدا می‌جنگیم. و بعدش می‌گوید که بنظر شما معنی ناز معشوقان چیست؟ معنی این است که همیشه بیگانگی و غریبگی کند یعنی قاطی نشود با هر چی که از جنس خودش نیست. پس واضع شد حالا اگر ما بخواهیم از جنس معشوق باشیم باید فقط از جنس معشوق باشیم و بیگانگی کنیم از هر جنسی که از آن جنس نیست و در اینجا معشوق زندگیست و خداست فقط با جنس خودش یکی هست اگر ما از جنس معشوق نباشیم از ما بیگانگی می‌کند. بنابراین ما به فضای یکتایی دسترسی پیدا نمی‌کنیم. حالا ما از جنس چی هستیم؟ ما از جنس زندگی هستیم از جنس معشوق هستیم. بارها خدمتان عرض کردم که ما باید صورت مسئله را بدانیم یعنی ما باید بدانیم که برای چی آمدیم به این جهان و اصلاً می‌خواهیم چکار کنیم منظور از این کلاس و معنویت و یا درسهای دینی و این همه که ما صحبت می‌کنیم مولانا و حافظ و فردوسی منظور از اینها چیه؟ منظور از اینها همین سطر اول است و صورت مسئله این است که ما از جنس هوشیاری بیفرم هستیم Formless consciousness بصورت هوشیاری بیفرم می‌آیم به این جهان و یک فرمی در شکم مادرمان درست می‌کنیم آن فرم پوشش است و با آن می‌آیم بیرون و بلافاصله وارد این جهان می‌شویم. وقتی وارد این جهان می‌شویم وارد ذهنمان هم می‌شویم. ذهن ما محل فکر هاست همچنین دردهاست و شروع می‌کنیم به فعالیت ذهنی از ثانیه صفر ذهن ما فعال است و شروع بکار می‌کند. چرا اینکار صورت می‌گیرد؟ برای اینکه ما بصورت هوشیاری بیفرم، وحدت و یکتایی را می‌شناسیم برای اینکه از جنس خدا و معشوق هستیم ولی جدایی را نمی‌شناسیم. برای اینکه در این جهان ما باقی بمانیم باید جداییمان را از دیگر چیزهای جهان مثل آدمهای دیگر و چیزهای دیگر جهان تجربه کنیم بنابراین یک تصویر مجازی از خودمان درست می‌کنیم که اسم آن را گذاشتیم من ذهنی و برای درست کردن آن باید با چیزها و فکرها و حتی با دردها هم هویت بشویم یعنی بگوییم ما این هستیم. اولش ما می‌گوییم که ما تصویر خودمان هستیم و تصویر مجازی خودمان در ذهن خودمان هستیم و تا یک مدتی شروع کنیم با آن زندگی کردن ولی این کار موقت است. در این حیص و بیص که شروع می‌کنیم با تصویر ذهنی خودمان زندگی کردن همانطور که گفتم سوار فکرها هستیم و با فکر که یک اتفاق است فکر ما این لحظه اتفاق می‌افتند با آن یکی هستیم بنابراین از جنس اتفاق هستیم پایدار نیستیم و بعلاوه همین که فکر می‌کنیم ما این تصویر ذهنی هستیم شروع می‌کنیم به درد ایجاد کردن برای اینکه این تصور باید موقت باشد برای اینکه ما بفهمیم با این تصویر مجازی ما از پدرمان مادرمان خواهرمان و بقیه مردم جدا هستیم و باید روی پای خودمان بایستیم و خودمان را حفظ کنیم و غذا را برداریم بگذاریم توی دهان خودمان و بعداً یاد بگیریم که چطوری باید پول در بیاوریم و پولهای خودمان را بگذاریم توی جیب خودمان و برای خودمان خرج کنیم. بدانیم اشخاص نزدیک به ما که کمک می‌کنند به بقای ما اینها چی

کسانی هستند و چه کسانی به ما کمک می کنند. همه اینها را باید یاد بگیریم ولی اینها اصل نیستند. اصل این است که پس از اینکه یاد گرفتیم جدایی را، از این تصویر موقت و مجازی دست برداریم و بگوییم که این نیستیم و از جنس اتفاقات نباشیم سوار فکر نباشیم و از این فضای ذهن متولد بشویم این تولد ثانویه است این کار برای همه انسانها اتفاق می افتد هر کسی که بیاید وارد ذهن بشود تصویر مجازی درست کند که باید درست کند اگر قرار باشد که در این جهان زندگی کند و اگر همینطور در این فضای ذهن بماند و در آنجا زندگی کند و چون این تصویر ذهنی یک جسم مجازی است وزنده نیست ما به اصطلاح خیلی قسمت کوچکی از زندگی را حس می کنیم زنده نیستیم و همیشه هم ناراضی و ناقص هستیم و برای اینکه همین این تصویر مجازی کامل بشود ارتباطش را با زندگی قطع می کند و بزرگترین دشمن این تصویر مجازی همین این لحظه است که زندگی هست و برای اینکه این تصویر مجازی ظاهراً می خواهد به زندگیش ادامه بدهد و زندگی که همان هوشیاری بی فرم است همین خداست همان اصل شما است همان که قبل از وارد شدن به ذهن آن بودید اگر بخواهید به آن زنده بشوید این تصویر مجازی از بین می رود. بنابراین با این لحظه می ستیزد با این لحظه دوست نیست و شما این گریز را این کشش را در خودتان ببینید. چقدر با این لحظه شما می ستیزید؟ از این لحظه فرار می کنید و میل دارید که ناخشنود باشید. بندرت ما با اتفاق این لحظه خشنود هستیم ما منظور من ذهنی است چرا؟ برای اینکه اگر خشنود و راضی باشد این فرم را از دست می دهد برای اینکه این من ذهنی با ناخشنودی و ستیزه با این لحظه است که به زندگیش ادامه می دهد و اگر خشنود و راضی بشود از اتفاق این لحظه در این صورت از جنس زندگی می شود و فنا و نابود می شود که نمیخواد بشود. حالا شنیدن همه اینها حقیقت را برای شما روشن می کند که شما کجا هستید و در چه مرحله ای هستید و در چه چیزی گرفتار هستید حالا این جدا شدن و رها شدن از این تصویر ذهنی روند طبیعی است و زندگی به ما کمک می کند به موقع ما رها بشویم اگر ما اصرار نکنیم به اینکار و اگر غفلت نکنیم. اگر منحرف نشویم از اینکه، ما آمدیم به این جهان با این تصویر ذهنی زندگی کنیم و درد ایجاد کنیم چون اولین پدیده ای که ما حس می کنیم وقتی با این من ذهنی یا این تصویر ذهنی زندگی می کنیم درد است همین خود این ناراضیاتی از این لحظه درد است. ترس درد است ناخشنودی درد است رنجش و کدورت و غصه درد هستند استرس و خشم درد هستند. همه اینها را این تصویر ذهنی ایجاد می کند و فلسفه این دردها این است که ما درمان بیاید و رها کنیم این تصویر ذهنی را. ولی وقتی درمان می آید میگوییم که زندگی باید اینطوری باشد و یک علت عمومی هم این است که می گوییم همه اینطوری زندگی می کنند. ما اگر برویم به مادر و پدرمان بگوییم زمانی که بیست سالمان است که من دردم می آید و من رفتم ازدواج کردم با همسر و داریم دعوا می کنیم. آنها در جواب می گویند که زندگی همینطور است ما هم همینطور بودیم و ما هم زجر کشیدیم و زندگی این مسائل را دارد و شما باید تحمل کنید و درد را باید روی درد بگذارید! نه. زندگی اینطوری نیست علت اینکه ما در این محفظه مثل زندان ماندیم این است که ما راهنما نداشتیم و ما فکر می کنیم که چون همه اینطوری زندگی می کنند همه دعوا دارند همه ناراحتی دارند همه زن و شوهرها با هم هفته ای دو بار دعوا می کنند. خب این واضح است پس ما که دعوا می کنیم این خیلی معمولی است پس چرا ناراحتیم اصلاً زندگی باید اینطوری باشد! نه. وقتی ما با تصویر ذهنیمان زندگی می کنیم و قطع هستیم از زندگی و عقلمان عقل من ذهنیست و این عقل من ذهنی هم عقل جزئی هست و عقل صلاح و مصلحتش است عقل این است که چه چیزی من را الان زیاد می کند چه چیزی فیت می شود و می خورد به این قصه ناقص من. قصه هم داریم ما! ما این من ذهنی را بر اساس قصه درست کردیم. قصه هم همه رویدادهایی هست که برای ما اتفاق افتاده و ما از آنها ناراضی بودیم قصه ما به ثمر رسیده نیست قصه هیچ کس به ثمر رسیده نیست اصلاً هر کسی که قصه دارد ناقص است و من ذهنیش بر اساس آن است. قصه اگر کامل بود و راضی بودیم از قصه که ما اصلاً در این صورت قصه نداشتیم. اگر هر اتفاق که می افتد ما الان آن را ببخشیم و تمام بشود و دیگر خداحافظ شما و از

جنس اتفاق نباشیم اتفاق نمیرود به گذشته و اتفاق درست نمی شود اصلاً قصه غلط است. چه قصه ای! هر اتفاق که می افتد در این لحظه تمام می شود حالا یک نفر به من ظلم میکند بد می گوید توهین می کند هر کاری که می کند تمام می شود و نمی ماند ولی در ذهن من می ماند و این جزو قصه من است و این تصویر ذهنی این من ذهنی من را لازم دارد برای آینده برای اینکه خورش زمان است. من ذهنی با زمان زندگی میکند زمان یعنی گذشته و آینده. شما اگر من ذهنی دارید حتماً یا در گذشته هستید و یا در آینده و از گذشته و آینده جمع نمی شوید و این درد ایجاد می کند. اصلاً خود در گذشته و آینده بودن معنی این است که زندگی که در این لحظه است را شما پوشانیده اید و قطع کردید خودتان را از زندگی. بنابراین زندگی هوشیارانه در ذرات وجود شما مرتعش نیست شما حس نمی کنید و هر چه که به شما بدهند شما ناراضی هستید. علت ناراضی ما این نیست که الان خانه ما بد است همسر ما بد است بچه ما بد است ماشین ما مدلش پایین است و ما کار نداریم! نه هیچ کدام از اینها نیست. علت ناراضی ما این است که ما اگر رضایت از این لحظه داشته باشیم من ذهنی از بین می رود و ما باید این من ذهنی را حفظ کنیم و ما الان یاد می گیریم که ما این من ذهنی را اصلاً نیاز نداریم. ما تا ده سالگی و هشت سالی این را نیاز داشتیم ولی بعد از آن بعلت اینکه ما در یک جامعه عشقی و معنوی زندگی نکردیم ما این را متوجه نشدیم. جامعه معنوی یا انسان معنوی عبارت از این است که آمده وارد ذهن شده و بعد از ذهن زاییده شده و الان بقول این شعر ذره شده. ذره یعنی انسانی که هیچ من ندارد و هوشیارانه با زندگی در پیوند است و زندگی انرژی سازنده خودش را عشقش را و زیباییش را از طریق او در این جهان پخش میکند این اسمش انسان معنوی است. ولی اگر شما قرار باشد که در ذهن اتراق کنید و در آنجا زندگی کنید و من داشته باشید و مقدار زیادی دانش معنی را یا دینی را در آنجا بخودتان اضافه کنید یعنی آنجا باشید ولی مقدار زیادی دانش دینی داشته باشید چون خیلی ها در آنجا زندگی می کنند و می بینید که هزار بیت مولانا را حفظ هستند و کل قرآن را حفظ هستند ولی من دارند و در ذهن زندگی می کنند. این ذهن خوب می تواند حفظ کند شما به دانستن ذهنی نباید قناعت بکنید که فلانی و یا خود من این همه شعر بلد هستم و این همه کلاس مولانا رفتم و این همه کارهای دینی کردم! نه اسانس معنویت وارد شدن به فضای وحدت است یعنی با خدا یکی شدن به زبان دینی یعنی ذره بودن در این غزل می گوید که کوه خیلی سرفراز است ولی ذره بودن را نمی داند. باز خیلی بلند پرواز است کسی که باز را نگاه کند کسی که در یک زمینه عملی رفته و بالا پرواز می کند و هیچ کسی به پای او نمی رسد در زمینه پول درآوردن رفته بالا در زمینه مقام مذهبی رفته بالا برای اینکه همه اصول مذهبی را میداند و عملاً هم رعایت میکند ولی آیا ذره هم می تواند باشد؟ پروانگی میتواند بکند؟ می گوید که باز آن بالا خوب می تواند پرواز کند من به او چه بگویم وقتی که او را نگاه میکنم همانطور که در این شعر می گوید سرفراز است که لیکن نداند ذره باشیدن کوه خیلی سربلند است ایستاده محکم ولی ذره هم می تواند بشود؟ یعنی شما که این همه دانش ذهنی دارید و بلند ایستادید و همه هم شما را قبول دارند ذره هم می توانید بشوید؟ می توانید هوشیارانه در این لحظه هوشیارانه با زندگی در تماس باشید و خودتان را در اختیار زندگی قرار بدهید و هیچ باشید و هیچ من نداشته باشید؟ از خودتان بپرسید

## بخش دوم:

به باز یعنی به عقاب که در بالا پرواز می کند چه گویم من؟ هیچی نمی توانم بگویم خیلی هم خوبه ولی پروانگی کردن یک هنر دیگری است پروانگی کردن یعنی این بالهایی که این عقاب با آن پرواز می کند بالهای فکرهایت است بالهای باورهایت هستند بالهای پولت و مقامت است و

تمام لوازم من ذهنیت است. آیا می توانید وارد فضای وحدت و عشقی این لحظه بشوید و همه را بسوزانید که این پروانگی کردن است؟ نه نمی توانم. پس در بالا می گوید که تو صفت روباه را داری و شیرمست نیستی.

پس ما متوجه صورت مسئله شدیم البته یک مقدار طولانی شد ولی عیبی ندارد. صورت مسئله این بود که وارد ذهن میشویم و در ذهن من ذهنی درست می کنیم تصویر ذهنی درد ایجاد می کند دردهای ما پایه زندگی ما نمی تواند باشد هر دردی و ترسی اضافی است هر خشمی اضافه است و شایسته انسان نیست مگر در من ذهنی که خشم و درد را افتخار می داند استرس را افتخار می داند. نه این ننگ است و این را هم می دانیم و شما هم که گوش می کنید به این برنامه این را بدانید که اگر از فضای ذهن بیرون نجهید همیشه ناشاد خواهید بود با چشم ذهنتان به انسانهای دیگر نگاه نکنید و نگویید که فلانی را ببین آنقدر شاد است منش هم بزرگ است آنقدر آرامش دارد و آنقدر خوب زندگی می کند زن و شوهر با فامیل جمع می شوند و میزنند و کیف می کنند! نه نیست اینطور بعضی موقعها در من ذهنی انسان نقاب دارد و آن صورت ظاهر را رنگ آمیزی می کند و از دور خیلی قشنگ بنظر میاد هیچ کس نمی تواند خوشحال باشد و خوشبخت باشد و آرامش داشته باشد مگر از این تصویر ذهنی یا من ذهنی آزاد شده باشد! این را بدانید هیچ کس نیست که در ذهنش باشد و من داشته باشد و خوشبخت و شاد و آرام باشد. همچنین چیزی نیست. به ظاهر زندگیها و آدمها نگاه نکنید. وقتی نزدیک بشوید و درست بپرسید ما مثلاً تحسین می کنیم هنرپیشه ها را و مردم امضاء می گیرند از آنها چون آنها پولدار هستند و خانه های چند میلیون دلاری دارند اتومبیلهای گران قیمت دارند و مردم افتخار می کنند که از آنها امضاء بگیرند وقتی یک جا می روند یک دفعه می ببیند که چندین هزار نفر می ایستند آنجا که فقط ببیند آنها را. اینها خوشبختند؟ نه نیستند. این ظاهر قضیه است. مگر از این پرسه از این فرایند عبور کرده باشند مگر هنرپیشه و یا آدم پولداری که به خودش بیاد در یک سنی و بفهمد و به خودش بگوید که من که همه چیز دارم من این که اینقدر ناشاد هستم پس اشکال از یک جای دیگر است در این پول و مقام و تایید مردم نبوده! پس در کجاست؟ یک دفعه متوجه بشود که توی ذهنش گیر است و از ذهنش مثل شیر مست بیرون بزند همینطور که در غزل می گوید **چو شیر مست بیرون چه نه اول دان و نه آخر \*\*\* که آید ننگ شیران را ز روبه شانگی کردن** یک دفعه متوجه بشود که وضعیت تو ذهن خراب است و همه چیز هم دارد پس توی آنها نبوده. برای اینکه آن کسی که ندارد می گوید برو دنبال کارت من اگر خانه بخرم و ماشین خوب بخرم و کار خوب داشته باشم زندگی درست است! نه نیست. آنها را بخر و کوشش کن و زیاد کن ولی بدان که تا زمانیکه در ذهن هستی هر چقدر هم زیاد بدست بیاوری تو خوشحال و شاد و خوشبخت نخواهی شد.

حالا، آمدیم که ما توی ذهن گیر کردیم و شما هم قبول کردید که بله ما اعتراف می کنیم که در ذهنمان گیر هستیم و غیر از هوشیاری ذهنی هوشیاری دیگری نداریم یعنی فقط فرما را می بینیم و اتفاقات را می بینیم اگر به من بگویی که الان زندگی هست و زندگی را ببین. من نمی توانم ببینم. راست هم می گویی برای اینکه برای دیدن زندگی باید از جنس هوشیاری بی فرم باشی ولی ما از جنس هوشیاری فرمدار هستیم. هر لحظه فکر می آید و ما با فکر بلند می شویم و از جنس اتفاق می شویم و در نتیجه عقل اتفاق را پیدا می کنیم.

حالا شعر مولانا پیشه شما چی هست؟ دیوانگی کردن. دیوانگی کردن یعنی به عقلی که الان آن تو داری تو که عقل ذهنی است دیوانگی بکنی و گوش ندهی. دیوانه کسی هست که عقل ندارد دیگر. اگر عقل داشت که دیوانه نمیشد! کارهایی را می کند که آدم های عاقل نمی کنند. شما می توانید اینکار را بکنی. مثلاً شما می خواهید که با فرم این لحظه آشتی بکنید با فرم این لحظه آشتی کردن، چون این لحظه زندگی که بصورت فرم ظاهر شده برای شما. چرا بصورت فرم ظاهر شده؟ برای اینکه شما هوشیاری فرمی دارید و نمی ببینید. ولی حالا درست است که عقلتان

می گوید که من از فرم این لحظه بدم می آید و متفکر هستم و من را کم می کند و می خواهم با آن ستیزه کنم و من قضاوت دارم که این خیلی چیز بدی است و این اصلاً به من فیت نمی شود و مناسب من نیست و نه تنها من را زیاد نمی کند که کم هم می کند ولی تو بغلش کن و با آن آشتی کن و دوست بشو با این لحظه با فرم این لحظه و این دیوانگی کردن است و شغل و پیشه و حرفه تو این است که این لحظه که همیشه این لحظه یا بگویم هر لحظه چون ذهن این را خوب می فهمد . هر لحظه هم غلط است برای اینکه ما فقط یک لحظه داریم آن هم این لحظه است . ما همیشه در این لحظه هستیم که زندگی و فقط اتفاقات عوض می شوند. حالا چون اتفاقات عوض می شوند و ما هوشیاری جسمی داریم فکر می کنیم که لحظات مختلفی وجود دارد این لحظه این اتفاق است و لحظه بعد این اتفاق است و لحظه بعد از آن هم اتفاق دیگر! نه اگر خوب دقت کنی متوجه میشوی که همیشه این لحظه است و اتفاقات عوض می شوند ولی چون اتفاقات عوض می شوند و ما از جنس اتفاق بلند می شویم و از جنس اتفاق هستیم برای ما اول و آخر وجود دارد و این لحظه و لحظه بعد وجود دارد. ما گیر کردیم در اینکه لحظات مختلفی وجود دارند. پنج دقیقه پیش یک لحظه بود همینطور لحظات پشت سر هم چیده شده و این گذشته ما را تشکیل می دهد و همینطور لحظات بعد از این هم چیده خواهند شد و این آینده را تشکیل می دهد ولی اگر خوب دقت کنید خواهید دید که به این علت این لحظات عینی می آیند که شما به عنوان اتفاق بلند میشود شما اتفاق می افتید خب الان شما این را بشنوید که شما از جنس اتفاق نیستید شما اتفاق نمی افتید و شما نمی توانید اتفاق بیفتید . اتفاق ، اتفاق است و شما فضای هوشیاری این لحظه هستید . اتفاق در شما اتفاق می افتد . اگر شما از جنس اتفاق نباشید برای شما اول و آخر وجود ندارد. الان فضای یکتایی این لحظه هستید این اتفاق می افتد و لحظه بعد هم فضای اتفاق این لحظه هستید و آن یکی اتفاق می افتد. اتفاقات متفاوت هستند ولی شما همان هستید . چون شما فضای زیر اتفاقات هستید از جنس آرامش هستید. چون از جنس اتفاق نیستید آرامش شما عشق شما برکت شما جاری می شود به این اتفاق و اتفاق را به آن صورتی که زندگی می خواهد عوض می کند. هنوز شما دارید دیوانگی میکنید اگر دیوانگی نکنید این اتفاقات نمی افتند . شما اگر عاقل باشید می گوید که من نمی گذارم برای اینکه این اتفاق را من قبول ندارم. قبول ندارم که هیچی من اعتراض می کنم واکنش نشان می دهم و من الان بر اثر واکنش می رنجم . رنجش انرژی بد است و انرژی منفی است . شما نگاه کنید توی ذهن ما معتاد به انرژی بد هستیم معتاد به واکنش هستیم. واکنش یعنی من این لحظه را قبول ندارم و منفی گری و منفی بودن. اصلاً اعتیاد به منفی بودن. خیلی ها دائماً منفی هستند و انرژی بد دارند. چرا؟ برای اینکه همیشه از جنس اتفاق هستند همیشه اتفاق می افتند. حالا من الان می خواهم ببینم که چطوری اتفاق بیافتم . تازه اتفاق افتادم بستگی به این دارد که تو چی می گویی. اگر یک چیز بد بگویی من بد اتفاق می افتم ! نکنند که تو چیز بد به من بگویی! پس شما پایدار نیستید از جنس زندگی نیستید و از جنس اتفاق هستید . حالا شما اگر دیوانگی نکنید در اینصورت عقل من ذهنی می رود کنار. دیوانگی هم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه صرفنظر از اینکه عقل من ذهنی چی می گوید. اعتراض می کند و نمی تواند تحمل کند و منفی است و می رنجد شما گوش نمی دهید. یادمان باشد مولانا می گوید **چو شیر مست بیرون چه درست است که ما در فضای ذهن هستیم درست است که با تصویر ذهنیمان عجین شدیم و فکر می کنیم که او هستیم ولی ما توانایی بیرون جهیدن را داریم شما همین الان اگر به ذهنتان نگاه کنید از ذهنتان بیرون هستید . شما ناظر ذهنتان می توانید باشید آن کسی که ناظر ذهن است آن شما هستید. آن همان هوشیاری بی فرم است که قبل از اینکه به این جهان بیاییم، بودیم و الان هم هستیم ولی هوشیارانه. وقتی هوشیاری ناظر باشید می فهمید که یا می بینید که در ذهن چی اتفاق می افتد یا ذهنتان چی فکر می کند . ما می خواهیم بگویم که شما هوشیاری ناظر باشید برای همیشه و نروید دیگر توی ذهن. این اسمش می شود معنویت. اگر شما هوشیاری حضور باشید و هوشیاری ناظر باشید و به ذهنتان نگاه کنید و هر اتفاقی که می افتد را ببینید و از جنس اتفاق نشوید و اتفاق نتواند شما را از جا بکند یا بکشد توی خودش دوباره در آن صورت**



شما آدم معنوی شده اید . تمام ادیان هم به این دلیل آمدند منتها رفتند و یک کارهای دیگر می کنند. مولانا می گوید این کار هم خیلی ساده است. حالا پس شما شغلتان را و پیشه تان را یاد گرفتید. چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن \*\*\* چه باشد ناز معشوقان حالا معشوق ناز دارد خب نازش یعنی چه ؟ نازش اینکه هرچه شما الان دیوانگی بکنید و از جنس او بشوید شما را قبول دارد و می پذیرد ولی اگر نشوید نازش معنیش این است که از شما بیگانگی میکند . حالا قرار است که شما از ذهن بپرید بیرون اگر بپرید بیرون با معشوق یکی هستید و اصلاً خودش هستید. منتها آن تو حس دویی می کنی . این دویی هم عینی است ما فکر می کنیم که یکی ما هستیم و یکی هم خدا هست. ما تصویر ذهنی هستیم یک جسم مجازی هستیم پس بنابراین خدا هم یک تصویر ذهنی است و آن یک جسم مجازی است . نه آن خدا نیست و شما هم آن نیستید! به این علت شما فکر می کنید که شما تصویر ذهنی هستید و جسم مجازی هستید . حالا شما خودتان جسم مجازی نباشید شما می شوید خود او. پس به محض اینکه دیوانگی می کنید یک لحظه از جنس معشوق می شوید معشوق ما را می پذیرد برای اینکه از جنس او شدیم ولی الان می دانیم که اگر نشویم نازش عبارت از این است که او همیشه از ما دوری بکند و بیگانگی بکند مثل معشوق زمینی. معشوق زمینی هم که شما نمی توانید با معشوق زمینی ستیزه بکنید شما با معشوق زمینی هم باید آشتی بکنید معشوق زمینی هم ناز دارد. به زور که شما نمی توانید که به معشوق زمینی خودتان را تحمیل کنید. معشوق زمینی هم می گوید که هر چقدر از جنس من هستی و من تو را دوست دارم حس می کنم که من و تو یکی هستیم . اینقدر من تو را قبول دارم ولی اگر ببینم اصلاً تو از جنس دیگری هستی و یک جور دیگری هستی من تو را قبول ندارم. در ذهن هم انسان عاشق می شود . حالا سطر بعدی را که از مثنوی دفتر اول سطر ۳۰ هست ببینید مولانا می گوید که

**زنده معشوقست و عاشق مرده ای**

**جمله معشوق است و عاشق پرده ای**

**او چو مرغی ماند بی پروای او**

**چون نباشد عشق را پروای او**

پس می گوید که ما الان می فهمیم که همش معشوق است شما هم آن تصویر ذهنی را که رها می کنید همش معشوق میشوید و غیر از معشوق چیز دیگری نیست اینطوری بگوییم که غیر از خدا چیز دیگری نیست. همه چیز خودش است و حالا شما هوشیارانه خودش هستید. خب ما می توانیم توی ذهن باشیم روبه شانگی یا روبه بازی همین است دیگر که ما می توانیم توی ذهن باشیم و خودمان هم بدانیم که من داریم خشمگین هستیم ترس داریم هر کسی که توی ذهنش هست و من دارد خیلی چیزها دارد که نمی تواند اشتباه کند. ترس دارد خشم دارد کینه دارد استرس دارد حوصله اش سر رفته زنده نیست تنهاست و توقع دارد . خب اینها را اگر یکی دارد یعنی نمی فهمد که توی ذهن است؟ حتماً می فهمد. بعد هم می گوید که من عاشقم!! تو عاشق هستی عاشق پرده ای هستی. پرده و مانع هستی! شما اگر ادعا کنی که عاشق هستی پس دیگر عاشق نیستی. همش می گوید معشوق است و عاشق پرده است عاشق ذهنیه. زنده معشوق است و این عاشقی که در ذهن است مرده است . اگر ما توی ذهن هستیم و می گوییم که عاشق هستیم پس مُردیم.

حالا در ذهن هم که هستیم آن را هم زندگی هست که ما را از آنجا می آورد بیرون ما خودمان نمی توانیم . تا زمانیکه شما می خواهید با من ذهنی به خدا برسید به زندگی برسید نخواهید رسید تا زمانیکه میدانید که چکار باید بکنید تا به زندگی رسید هیچ موقع نخواهید رسید. اتفاقاً وقتی که مولانا می گوید دیوانه شو یعنی این را ندان . دیوانه بودن یعنی این چیزی که من می دانم مفرغ است. هر چیزی که می گویم بی فایده است هر چیزی که فکر می کنم بهتر است که فکر نکنم به درد زنده شدن به زندگی نمی خورد. ممکن است به درد پول درآوردن بخورد به درد زنده

شدن به زندگی نمی خورد . بخاطر همین می گوید **چو نباشد عشق را پروای او اگر عشق بگوید که تو مهم نیستی برای من پروای تو را ندارم** ما مثل مرغ توی ذهن میمانیم وای به حال ما!

پس این شعر را ما فهمیدیم که بسیار مهم است که شما این لحظه باید به حرف عقل جزیی گوش ندهید با این لحظه آشتی بکنید برای اینکه این لحظه مطابق این من ذهنیتان نیست. آن عقلی که الان غالب هست و می گوید که چکار باید بکنی و چطوری باید به زندگی برسی آن را بگذار کنار و دیوانه بشو ولو اینکه مردم می گویند که دیوانه هستی و عقل نداری بگذار بگویند . اصلاً هر کسی که به گنج حضور میرسد و معنوی می شود و از ذهن زاده می شود به حرف مردم نباید گوش بدهد و خودش را باید جدا بکند. نه اینکه اگر شما خودتان را جدا کنید به گنج حضور می رسید . نه به حرف عموم نباید گوش کنید برای اینکه عموم مردم هوشیاری من دار ذهنی دارند و تاثیر روی ما می گذارند و ما هم از آنها تقلید می کنیم.

یک چیز دیگری که خیلی مهم است که شما بدانید در این حیص و بیص که بسیار ساده است آن قانون جذب است Law of Attraction که یک قسمت که مولانا در دفتر ششم می آورد در سطر ۲۹۵۲ برایتان میخوانم . قانون جذب واقعاً ابزار دست شماست همیشه به عنوان یک معیار باید این قانون دست شما باشد که شما دارید بسوی زندگی میروید یا بسوی مردگی می روید بسوی ایجاد درد میروید یا بسوی ایجاد آرامش می روید بسوی شادی میروید . از هر جنس هستید شما آن را ایجاد می کنید و بسوی آن می روید. اگر از جنس شادی هستید از جنس خدا هستید و از جنس زندگی و آرامش هستید آدمهایی از آن جنس به شما میل پیدا می کنند و جذب می شوند . اگر از جنس درد هستید اگر این تصویر ذهنی که دردناک است دل شماست در اینصورت میل به اوقات تلخی دارید در جهان میل به ایجاد درد دارید دوست دارید درد ایجاد کنید و به مردم بدهید و دائماً با خودتان حمل می کنید توجه کنید . در طرح کلی ما از جنس زندگی هستیم همه انسانها از جنس زندگی هستند برای اینکه آن هسته مرکزیشان و اصلشان هوشیاری بی فرم است و از جنس زندگی است بنابراین در اصل ما بسوی زندگی جذب می شویم همینطور بسوی همدیگر از طریق عشق از طریق هسته مرکزیمان ولی بعلمت اینکه با تصویر مرکزیمان زندگی می کنیم و این شده دل ما موقتاً بسوی درد و چیزهای دردناک و هم هویت شدگی میل می کنیم این موقت است این خیلی شل است در ما و زندگی هم کمک می کند که از این جدا بشویم ولی این قانون جذب کمک می کند و به شما می گوید که در چه مرحله ای هستید. اینجا مولانا توضیح می دهد . در ضمن عرض کنم که مثنوی استاد کریم زمانی برای مطالعه مثنوی بسیار بسیار مفید است شما یک سری هفت جلدی بخريد و شش جلد مثنوی را تفسیر کردند و از روی آن بخوانید و همانطور که ما می خوانیم شما هم می توانید از روی آن نگاه کنید و معانی واژه های مشکل را نوشته اند و هر خطی رو معنی کردند و اگر هم تفسیر نکردند معنی کردند و بسیار مفید است .

**عقل می گفتش که جنسیت یقین**

**از ره معنیست نی از آب و طین**

**هین مشو صورت پرست و این مگو**

سر جنسیت به صورت در مگو

می گوید که در مورد جنسیت و اینکه جنس بسوی جنس می رود عقل میگوید که جنسیت یقین از طریق معنی و از طریق انرژی زنده زندگیست که یا خود زندگی است یا سرمایه گذاری میشود در یک چیزی . مثلاً در مورد ما بطور ساده شده یا ما از جنس زندگی هستیم و بسوی انسانهای زنده میل می کنیم و جذب می شویم یا به خود زندگی جذب می شویم و یا نه زندگی زنده را سرمایه گذاری می کنیم در این مفرغ من

ذهنی و آن را می‌کنیم توی دلمان و میل می‌کنیم و کشیده می‌شویم بسوی آدمهای دردناک . شما نگاه کنید کسانی که درد دارند بسوی آملهای دردناک کشیده می‌شوند. ولی اینها حالیشان نیست که اینها هم از جنس زندگی هستند و موقتاً زندگی را می‌گیرند و توی درد سرمایه‌گذاری می‌کنند شما بیدار می‌شوید که این کار را نکنید می‌گوید این از ره انرژیست از طریق معنی هست نه از طریق آب و گل. طین یعنی گل. و به شما می‌گوید که صورت پرست نشوید و این را نگوئید. خود جسم نیست و سر جنسیت را در صورت مجو.

### بخش سوم:

صورت آمد چون جماد و چون حجر نیست جامد را ز جنیست خبر

جان چو مور و تن چو دانه گندمی می‌کشاند سو به سویش هر دمی

زندگی یا جان مثل مور است یعنی مورچه است تن همین من ذهنی مثل گندم است و گفتم که در طرح کلی مور یعنی مورچه بسوی مورچه جذب میشود . شما نگاه کنید روی گلیم سیاه مثلاً دو تا مورچه هست و یکی گندم برداشته و دیگری یک جو . در ظاهر می‌بینیم که گندم و جو می‌روند بسوی هم ولی در واقع گندم و جو نیستند که می‌روند بسوی هم بلکه دو تا مورچه هست که می‌روند بسمت هم. اول اینکه این به ما می‌گوید که ما از جنس زندگی هستیم و کشش قوی داریم ما انسانها بسوی هم از طریق عشق و از طریق جانمان ولی این کاری که ما می‌کنیم سعس زندگی را در این تصویر ذهنی سرمایه‌گذاری کردیم و از جنس درد شدیم و موقتاً بسوی درد می‌کشیم این موقتی و مصنوعی هست و نباید باشد. فقط شما قانون جذب را یاد بگیرید که مورچه سوی مورچه میاد در مورد حتی آن قانون جذب موقتی حتی شما می‌بینید که یک مرد و یک زن به همدیگر جذب می‌شوند و اگر هنوز توی ذهن هستند حتماً چیزهای ذهنیشان شبیه هم هست. بیشتر زنها و مردها که عاشق هم می‌شوند عاشق من ذهنی هم می‌شوند. برای اینکه مشخصاتشان با هم جور در می‌آید مثلاً زن درد دارد و مرد هم از آن جنس درد دارد یک دفعه جذب هم می‌شوند بعد از این که ازدواج می‌کنند این دردها عود می‌کند شروع می‌کنند به دعوا کردند فکر می‌کنند که عاشق هم شدند قیافه را حالا نگاه نکن یکی مرد است یکی زن یکی جو است یکی گندم . اگر به هم جذب می‌شوند آن انرژیها هست که همدیگر را جذب می‌کنند نه صورت جامد.

جان چو مور و تن چو دانه گندمی می‌کشاند سو به سویش هر دمی

مور داند کان حیوب مرتهن مستحیل و جنس من خواهد شدن

این یکی موری گرفت از راه جو مور دیگر گندمی بگرفت و دو

مورچه این گندم را مرتهن یعنی در گرو . مورچه که گندم را برداشته و می‌برد می‌گوید که من می‌دانم من این را خواهم خورد و این جزو من خواهد شد . مستحیل و مستحیل یعنی در من با من یکی خواهد شد و من این را تبدیل به خودم خواهم کرد. مور این را می‌داند . شما هم می‌دانید شما هم به عنوان انرژی زنده می‌دانید که این من ذهنی یک سری انرژی تویش دارد که شما اگر این انرژی را آزاد کنید جزو شما خواهد شد اگر نمی‌دانستید خب حالا می‌دانید. یک سری زندگی زنده نشده در این دردها و هم هویت شدگیها هست که اگر شما بیابید بیرون و با آفتاب زندگیتان این یخها را آب کنید این انرژی به تله افتاده مثل رنجش کدورت که انرژیهای به تله افتاده هستند اگر شما ببخشید انرژی از

توی آنها آزاد می شود و شما را زنده تر می کند. شما رنجشایپتان را ببخشید زنده تر می شود . چرا؟ برای اینکه انرژی گیر افتاده در آنجا آزاد می شود.

می گوید این یکی مورچه یک جو پیدا کرد و برداشت و می رود و آن یکی هم گندمی پیدا کرد و دارد می دود. جو سوی گندم نمی تازد ولی مور سوی مور میاید بلی. جو و گندم بسوی همدیگر نمی آیند ولی مورچه ها بسوی هم می آیند. شما فکر می کنید که گندم و جو هستند که دارند بسوی هم می روند و مورچه را نمی بینید.

### رفتن جو سوی گندم تابعست مور را بین که به جنسش راجعت

تو ببین که جو سوی گندم میرود این تابع است و این مور یعنی مورچه بسوی جنس خودش میرود این اصل است . حالا خلاصه اش این است که شما از جنس زندگی هستید انسانهای دیگر از جنس زندگی هستند. ما در اصل به هم کشیده می شویم ما این مور هستیم . این چیزهای سطحی چه همدیگر را دفع کنند و چه جذب می کنند این می گوید که تابع است و این اصل نیست . علت اینکه ما حتی بطور مصنوعی قانون جذب را بوجود می آوریم علتش این است که ما انرژی زنده زندگی را سومایه گذاری می کنیم در من ذهنیمان می کنیم و من ذهنی را مثلاً دردناک می کنیم بسوی درد میرود ولی این درد اصل نیست این مصنوعی است این حرکت ما بسوی درد دیگر این یک چیز مصنوعی است . شما نگویند که چرا همه دردها می آیند و من را پیدا می کنند؟ برای اینکه شما خبر ندارید که از جنس زندگی هستید و زندگی را می گیرید و به این من ذهنی میدهی و این من ذهنی هم مقدار زیادی درد دارد و این انرژی همه دردها را بسوی خودش جذب می کند . شما این کار را نکن. هم این را دانستن سبب بیداری شما خواهد شد و ان قانون جذب را یاد می گیرم.

### تو نگو گندم چرا شد سوی جو چشم را بر خصم نه نی بر گرو

تو نگو چرا گندم سوی جو میروه. تو چشمت را روی خصم که در اینجا خشم همان مورچه هست آنچه که موجه دارد با خودش می برد بدوز.

### مور اسود بر سر لید سیاه مور پنهان دانه پیدا پیش راه

تو با هوشیاری جسمی می بینی برای اینکه با ذهن ما می بینم با چشم جسمانی ما می بینیم و این شبیه آن است که روی یک نم سیاه یا کنار یک نم یک مورچه سیاه می رود و گندم دیده می شود ولی مورچه دیده نمیشود. بله ما چون هوشیاری جسمی داریم حرکتهای جسم را می بینیم و اتفاقات را می بینیم ولی نمی بینیم که چرا این اتفاقات می افتند. این اتفاقات را خود شما بوجود می آورید. اسود یعنی سیاه و لید یعنی نم مثل گلیم . گلیم سیاه که روی آن مورچه سیاه هم می رود و گندم هم با خودش میبرد . مورپنهان است و دانه پیداست. خشم شما پیداست ترس شما پیداست ولی مور پنهان است. هر چه که هوشیاری جسمی و هوشیاری ذهنی شما می بیند پیداست ولی آن چیزی که او را بحرکت در می آورد پنهان است.

### عقل گوید چشم را نیکو نگر دانه هرگز کی رود بی دانه بر

عقل می گوید به چشم که درست نگاه کن دانه چطور بدون دانه بر می تواند برود .

### هست صورتها حبوب و مور قلب زین سبب آمد سوی اصحاب کلب

راجع به اصحاب کهف صحبت می کند و می گوید که اصحاب کهف از جنس انسانهای به حضور رسیده بودند و یک سگ هم داشتند یک دفعه سگ بدنیاال اینها راه افتاد . می دانید چرا سگ به دنبال اصحاب کهف راه افتاد ؟ برای اینکه در زیر از لحاظ انرژی از جنس اصحاب کهف شده بود از جنس انسانهای حضوردار شده بود. سگ تمثیلاً همین من ذهنی است . یعنی همین من ذهنی اگر ما به عنوان هوشیاری حضور مثل شیر مست از توی ذهن بپریم بیرون و اول و آخر ندانیم گفتیم . چرا اول و آخر می دانیم برای اینکه در اتفاقات هستیم بلافاصله ما از جنس اصحاب خدا یاران خدا هستیم از جنس خدا هستیم . برای اینکه صورتها خوب است خوب یعنی دانه ها . صورتها خوب است ولی مورچه اصل است .

### ز پروانه بیاموزید آن مردانگی کردن

### زهر ذره بیاموزید پیش نور برجستن

وقتی نور می افتد از یک پنجره ای می بینید که در این ستون نوری این ذرات دارند بازی می کنند . می گوید این ذرات نور را می بینند و میبرند توی نور . شما می توانید از ذره یا ذرات یاد بگیرید شما هم ذره هستید گفتیم ذره یعنی چه . ذره یعنی شما وقتی که کاملاً از جنس زندگی شده اید و هیچگونه هم هویت شدگی و درد در شما وجود ندارد . شما از آن جنس هستید هوشیاری بیفرم . شما نور را می بینید ؟ البته که نور را می بینید . نور خدایست و دائماً می افتد . اگر نور نمی افتد شما چطوری زنده هستید . چه چیزی تمام کارکردهای بدن شما را انجام می دهد مثل قلب و سلسه اعصاب و غیره را ؟ یک شعوری . یک نوری . یک هوشیاری . هوشیاری در آنجا هست ولی شما به عنوان صاحب هوشیاری می توانید بپرید تو نور ؟ مثل این ذرات که می روند توی نور و بازی میکنند . تا زمانی که از جنس اتفاقات هستیم ما نمی توانیم بپریم . هر لحظه اتفاق میفتی نمی توانی ببری . وقتی ذره توی نور می رقصد برایش اتفاقات مهم نیست خودش می رقصد . شما باید توی نور زندگی توی فضای یکتایی این لحظه با زندگی برقصید . میگوید از هر ذره شما یاد بگیرید نور را وقتی دید بجهید و بروید توی آن و توی آن برقصید . این موقعی هست که وقتی اتفاق می افتد اتفاق برای شما مهم نباشد . نه اینکه معتبر نیست! اتفاقات معتبر هستند . ما به اتفاقات توجه می کنیم . وقتی که می رقصیم آنجا اتفاقات انرژی سامان بخش زندگی را از ما می گیرند و اتفاقات خوب اتفاق می افتند . وقتی به عنوان اتفاق برمی خیزیم عقل من ذهنی می رود توی اتفاق آن موقع خراب میشود و هیچ موقع به ثمر نمیرسد . هیچ موقع اتفاقی که از برکت زندگی برخوردار نیست اتفاق درستی نمی تواند باشد . برای اینکه گفتیم ماموریت ما از آمدن به این جهان این است که ما بیاییم به ذهن و بعد بپریم بیرون و زندگی ما را بگیرد از ما برکت خودش را جاری کند به رویدادها و اتفاقات و به هر چیزی که هست . این برکت عشق است این برکت زیبایی است و این برکت سامان است این برکت شعور و خرد است این برکت درست کردن فضای بیرون است . اگر این نباشد نمی شود . بعد میگوید ز پروانه بیاموزید آن مردانگی کردن شما بالهای من ذهنی و بالهای ابزارهای این جهانی دارید مثل سوادتان مثل باورهایتان . می توانید مثل پروانه مردانگی بکنید و بروید توی آتش . پروانه میرود توی آتش و می سوزاند آن بالهایش را . برای اینکه عاشق آتش است . شما هم اگر عاشق خدا هستید و عاشق زندگی و عاشق عشق هستید که از آن جنس هستید خب برو آن تو و ببر . مردانگی کن .

### که آید ننگ شیران را ز رویه شانگی کردن

### چو شیر مست بیرون چه نه اول دان و نه آخر

شیر مست وقتی که می جبه نمی داند که کجا می خواهد بیافتد و می داند که باید بجهد . شما هم الان می دانید که از ذهن باید بجهید و حساب نکنید که کجا می خواهید بیفتید . خب من باید حساب کنم که اگر خوب است بپریم! شما باید از فضای ذهن بجهید چاره ای ندارید . بجهید به

فضای یکتایی. بجه! نگو من شیر نیستم توشیر هستی ولی چون اول و آخر می دانی چرا اول و آخر می دانی؟ برای اینکه این لحظه به عنوان اتفاق بر می خیزی و می گویی الان این اتفاق می افتد و من الان این اتفاق را می شناسم . حالا پنج دقیقه بعد چه اتفاقی می خواهد بیفتد؟ پس تو اول و آخر دانی. ولی اینجا توی غزل می گوید نه اول دان و نه آخر. برای اینکه اگر از جنس اتفاق نباشی از جنس فضای زیر اتفاق هستی فضای زیر اتفاق زندگیست والان که اتفاقی می افتد تو فضای زیر اتفاق هستی و پنج دقیقه بعد هم که باز اتفاق دیگری می افتد تو فضای زیر اتفاقی که زندگیست . حالا اتفاقات چطوری در می آیند شما با آن کاری ندارید . حتماً خوب در می آید البته این هم شرطش نیست چون این روباه بازی است که ما سوال کنیم که اگر خوب می شود من برم فضای یکتایی و اگر خوب نمی شود نرم. بعضی ها می پرسند که اگر من می توانم خانه بخرم برم به فضای یکتایی اگر گنج حضور کمک می کند که من ازدواج کنم و همسر خوبی پیدا کنم برم به فضای یکتایی!

حقیقتاً هم کمک می کند ولی ما برای این کار نیست که به فضای یکتایی میرویم. ما که شرط نمی گذاریم اینجا! این شرط و شروط گذاشتن ها همین روبه شانگی کردن است اگر شما تو ذهن گیر کردید با آن ترس و خشم و گرفتاریتان با آن رنجشها و با آن عقافتان شما نمی خواهید از آنجا بپرید بیرون شما تازه می پرسید که اگر خوب است!! شما هر کجا که باشید بهتر از این است که الان هستید. روبه شانگی این است که ما این وضعیت را که داریم قبول کنیم و نپریم و مرتب استدلال کنیم و سوال کنیم و اول و آخر بدانیم و یا اینکه می دانیم هم که نیستیم زرنگی کنیم و بگوئیم که هستیم . بگوئیم ما شیر هستیم. خب این شیر یک مشخصاتی دارد و آدمی که روباه باشد که نمی تواند بگوید که شیر هستم . شما باید با کاملاً با خودتان یگانه و امین باشید. باید به خودتان راست بگوئید. شما نمی توانید توی این راه به خودتان دروغ بگوئید نمی شود . چون مردم من را قبول دارند من می ترسم که بگویم که من ایراد دارم و من اصلاً توی ذهنم هستم! نه چه لزومی دارد؟ اصلاً شما همه مردم را بگذارید کنار . اصلاً اگر مردم را نگذارید کنار نمی توانید. اصلاً شما چکار دارید که مردم چی میگویند و شما را تایید می کنند یا نمی کنند . شما باید مثل شیر مست از این ذهن بپرید بیرون.

اول و آخر دانستن این است که من الان توی ذهنم هستم مردم هم من را قبول دارند من توی ذهنم هستم و گرفتار هم هستم ولی مردم که نمی دانند من گرفتارم. چکار دارم با مردم فعلاً که آنها فکر می کنند من یا دانشمند هستم و یا آدم بزرگی هستم و عقابم! نه این نمی شود و شما کاری نداشته باشید که مردم چه می گویند. روی خودت تمرکز کن که باید خودت را نجات بدهی. و آن کارها همه روبه بازی است روبه شانگی کردن یعنی تقلب کردن حيله و تزوير کردن دروغ گفتن .

**سرفراز است که لیکن نداند ذره باشیدن** **چه گویم باز را لیکن کجا پروانگی کردن**

کوه سربلند و سرفراز است ما به عنوان کوه در من ذهنی در یک رشته ای آمدیم و کوه شدیم مردم هم ما را قبول دارند که ما کوه هستیم و به ما می کنند چه آدم بزرگوار و آدم بزرگی . اما این مردم یکی از دلایلی که ما جرات نمی کنیم که بپریم بیرون همین حرف مردم است . ما را قبول دارند به عنوان کوه. من هیچ هستم اصلاً بذار این را کنار . اگر شما فکر می کنید که کوه هستید ذره دیگر نمی توانید بشوید. باید صفر بشوید و کوه بودن را بگذارید کنار و ذره شوی. ذره یعنی هیچ چی نمانده و از همه چیز دست برداشتی و هویتت را کندی. هویت کندن بیرون انداختن مال دنیا نیست. هویت کندن از چیزها و از آدم ها معنیش این نیست که ما دوست نداشته باشیم و بچه نداشته باشیم خانه نداشته باشیم و پول بد است و پولمان زیاد نباید بشود! نه این معنی را نمی دهد . بعضی ها می گویند که همه اینها را باید بنذاریم دور. نه این درست نیست شما

باید هویتتان را از آنها بکنید. اگر شما به گنج حضور برسید و جوان هم باشید مطمئن باشید که پولتان هم زیاد می شود و کارتتان هم خیلی خوب می شود با مشتری هم خوب برخورد می کنید. برای اینکه همیشه انرژی سازنده زندگی از شما به این جهان جریان دارد حالا اگر در یک جایی شما پول در می آورید نمی شود که پول شما زیاد نشود. شما محکوم هستید که پولتان زیاد بشوید. سطر دوم را هم که قبلاً توضیح دادم که اگر شما خودتان را یک عقاب بلند پرواز در یک رشته ای می دانید ولی عقاب که آن بالا رفته می خواهد از آن بالا شکار کند ولی پروانه خودش را می خواهد بسوزاند. شما می خواهید شکار کنید و چیزی به خودتان اضافه کنید و یا نه می خواهید تمام ابزارهای من را بسوزانید. می بینید که چیزها در ذهن و برای من ذهنی بسیار متفاوت تر از چیزها برای زندگی هست. در زندگی ما بی من باید باشیم در این من ذهنی منمان باید خیلی بزرگ باشد. مثلاً به چشم زندگی وقتی ما به یک مجلس می رویم به دنبال تایید مردم نیستیم و به دنبال این نیستیم که یک چیزی بگویم که مردم خوششان بیاید و برای ما دست بزنند و به به بگویند و بگویند که چه حرفهای خوبی زد و چقدر دانش دارد. به لحاظ من ذهنی بله اینطوری هست من ذهنی میگویم که من میروم توی یک مجلس و اگر آنجا صد نفر هم هست من باید شاگرد اول شوم و من چیزی بگویم که آنها بگویند که این آدم خردمند و دانشمند است همه دست بزنند و من را تایید کنند. این دو تا ضد هم هستند.

### میان کوره با آتش چو زر همخانگی کردن

### به پیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن

تیر ، تیر هوشیاری است . به دنبال این یک مثنوی هست که برایتان خواهم خواند سریع. هر لحظه تیر هوشیاری خدایی می آید و زندگی من های ما را هدف می گیرد و برای این است که ما آزاد بشویم . آیا شما می توانید برهنه بشوید لخت بشوید و بگذارید که این تیرها به شما بخورد؟ و خوشحال شوید که این من ها را داوطلبانه از دست می دهید؟ شما زخم به این من ها را می پذیرید و آیا می شود که شما را یک جایی کوچک کنند و شما جواب ندهید برای اینکه آن من شما دارد کوچک می شود و در یک جایی که باید شما را تایید می کردند و نکردند و آن قسمت شما زخم خورد آیا می توانید آن را بپذیرید؟ و اتفاقاً به دنبال این زخمها باشید. آیا شما دنبال این هستید که مردم آن من های شما را هدف قرار بدهند و وقتی می زنند و شما متوجه می شوید شما بگویید به به! خدا پدر و مادرتان را بیامرزد که این قسمت من ذهنی من را زدید و من را متوجه آن کردی. اصلاً شما از آن چیزی که عصبانی میشوی و میرنجی یعنی شما به جایی از شما برخورده پس آن فرد دارد نشان می دهد به شما. آیا شما می توانید داوطلبانه و با آغوش باز و خنده بگویی که به به شما این قسمت من را هدف قرار دادی . حالا این را بدان که آن شخص نمی کند بلکه زندگی هست که دارد این کار را می کند و آن را هدف قرار می دهد. حالا این را خواهیم خواند و شما توی کوره عشق مثل طلا با آتش هم خانه بشوی یعنی این لحظه عشق تمام ناهماهنگی های شما را می سوزاند و از این که ناهماهنگی هایتان و خشم هایتان رنجش هایتان و من هایتان می سوزد خوشحال باشید. حتماً خواهید شد و باید باشید. پس از این اطلاعاتی که مولانا به شما می دهد. برای بیان همین مطلب در قسمت بعدی مطالبی از مثنوی برایتان خواهم خواند.

### بخش چهارم:

قسمتی از مثنوی دفتر دوم سطر ۱۳۰۴ را برایتان می خوانم که این در واقع این قصه کسی است که در سر راه مردم و خودش خار می کاشت . قصه طولانی است که قبلاً تمام قصه را برایتان خوانم قسمت کوچکی را که مربوط به غزل امروز ما هست را برایتان می خوانم تا یادآوری بشود اینکه گفت که شما برهنه در مقابل تیر زندگی قرار بگیری و اینها را خوش آمد بگویند برای اینکه اینها به من های شما بر می

خورد و آنها را زخمی می کند و اگر در ذهن زندگی می کنید و از جنس اتفاقات هستید در واقعه هر لحظه این تیرها به شما می خورد همین که از جنس اتفاقات هستید همین تیر است . هیچ اتفاقی پایدار نیست . شما اگر از جنس اتفاقات هستید و اگر اتفاقات می توانند شما را از جا بکنند و شما واکنش نشان بدهید و منفی بشوید پس این تیر هر لحظه میاید. برای چه می آید؟ برای این نمی آید که شما خشمگین بشوید بلکه برای این می آید که شما بیدار بشوید . بیدار بشوید که جای زندگی شما در ذهن نیست. بلکه شما از جنس این لحظه هستید و باید در فضای یکتایی این لحظه زندگی کنید. می گوید

## جانها پیدا و پنهان جان جان

## تیر پران بین و ناپیدا کمان

### نیست پرتاوی ز شصت آگهیست

### تیر را مشکن که این تیر شهیست

کاملاً مشخص است . تیر می آید اما کمان مشخص نیست معلوم نیست که این تیر از کجا می آید. جانها پیدا است جان شما پیدا است که این تیر به آن می خورد ولی این جان مصنوعی است ولی جان جان که زندگی هست جان جان که اصل شما هست آن پنهان است. اگر تیر به شما خورد شما اگر من دارید و با یک چیزی هم هویت شدید و تیر به آن خورد و دارد از بین می رود تیر را مشکن یعنی خشمگین نشو که این تیر شاه است و از طرف زندگی زده شده. این تیر اینطوری نیست که بچه همسایه انداخته باشد و از جایی تصادفی آمده باشد یا اینطوری نیست که به یکی دیگر می انداختند و می خواستند یکی دیگر را بزنند شانس می به شما خورده ! نه اینطوری نیست. می گوید از شصت آگاهی است . یک هوشیاری یک زندگی هوشیار این را به شما پرتاب کرده که به شما بگوید که بیدار شو. بیدار شود و از اینجا بپر بیرون برای همه هست هر کسی که تو ذهن زندگی می کند این تیرها می آیند و هر تیری به او می گوید که بگذار این قسمت من تو را ما بزنیم و از این یاد بگیر و داوطلبانه بگذار که این منهایت بروند.

### کار حق بر کارها دارد سبق

### ما رمیت اذ رمیت گفت حق

### چشم خشم خون شمارد شیر را

### خشم خود بشکن تو مشکن تیر را

می گوید خدا می گوید که تو تیر نمی اندازی من تیر می اندازم از قرآن هست که می گوید زندگی به ما می گوید که تو حق نداری که تیر بی اندازی تو حق نداری که فکر کنی من باید از طریق تو فکر کنم و من انتخاب می کنم تو باید من بشوی و با من فکر کنی. نمی شود در من ذهنی باشی و با منت عمل کنی. من باید برکت را از طریق تو در این جهان پخش کنم. خدا گفته من تیر میاندازم و تو تیر نمی اندازم. وقتی که من تیر می اندازم تو تیر نمی اندازی. همیشه اینطوری است و مولانا در مصرع دوم کاملاً این را توضیح می دهد **کار حق کار خدا بر همه کارها پیشی می گیرد یعنی تو هر کاری می کنی در ذهن که کارم مانده بچه ام مانده خانه باید بخرم خانه هنوز نخریم هزار تا کارداری که اینها پشت سر هم ردیف کردی ولی مقدم و برتر بر همه این کارها می دانید چی هست؟ موازی شدن با زندگیست که شما اجازه بدهی که برکت زندگی از شما بریزد به این جهان و به این اتفاقات و این کارهایی که دارید. شما می دانید که اگر موازی با زندگی نشوی هر کاری بکنی درد درست خواهی کرد. اگر برکت زندگی از شما به کارتان نریزد درد ایجاد خواهد کرد. شما دیده اید و اگر به اندازه کافی سن دارید مثلاً چهل سال پنجاه سال شصت سال می بینید که زحمت زیاد کشیده اید وقت گذاشتید عمرتان را گذاشتید پول گذاشتید در آخر درد ایجاد کردید. همه روابط شما اگر با من بوده دردناک بوده. برای من هم بوده و برای همه بوده. چرا؟ برای اینکه من ذهنی کار می کرده. من ذهنی فکر می کرده**



هر کجایی که ما کار کردیم ولو اینکه پول دادیم راه درست کردیم کارهای عام المنفعه کردیم در حقیقت من مان را باد می زدیم و می خواستیم من را بزرگ کنیم و چون من بوده پس برکت ایزدی نبوده پس درد درست شده. برای همین است که قبل از همه کارها ما باید به گنج حضور زنده بشویم چون اگر نشویم در این صورت کارهای ما برکت نخواهند داشت. پول می توانیم در بیاوریم زیاد هم می توانیم در بیاوریم سواد هم می توانیم جمع کنیم آخر سر این زندگی ما زندگی بشو نیست! دیده اید. حالا می گوید اگر زندگی به شما در حالیکه در ذهن زندگی می کنید و من مصنوعی دارید و در یک فضای مجازی زندگی می کنید و آنجا مسکن شما شده در این صورت تیر خواهد آمد اگر خشمگین شدی باید خشم خودت را بشکنی نه تیر را. برای اینکه این چشم خشم تو این برکت است که آمده و شیر را خون می شمارد و این شیر است این مقوی است. این من شما اگر از بین برود این مقوی است. شما فکر می کنید که این شیر خون است ولی اینطور نیست.

**تیر خون آلود از خون تو تر**

**بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر**

**و آنج ناپیدا چنان تند و حرون**

**آن چه پیدا عاجز و بسته و زبون**

حرون یعنی سرکش. شما این تیر را که خورده به من شما ؛ شما این تیر را بکش بیرون بوسه بهش ده و تعظیم کن به خدا بگو این را که انداختی من از تو ممنون هستم و شکر به من نشان دادی این من مرا و در حالیکه خون می چکد ببر پیش شاه یعنی تعظیم کن شکر کن و راضی باش که یک من تو را به تو زندگی نشان داد و این من ها نمی گذارند که تو زندگی کنی . تازه به تازه یعنی در حالیکه خون می چکد. همین لحظه که من تو را نشانه گرفته بگو خدایا شکر اگر این را به من نشان نمی دادی من چطوری می فهمیدم که من دارم . حالا می گوید آن که در ذهن پیداست به عقل و چشم ذهن به قضاوت ذهن بسیار عاجز و بسته و پست و هیچ کاری از دستش بر نمی آید این من ذهنی با این ابزارهایش و آن که ناپیداست آن که تیر می اندازد اینقدر تند و حرون و سرکش است. ما چکارش کنیم! زندگی به ما می گوید که نگاه کن ذهن جای تو نیست تو اینقدر سرکش نباش من خیلی از تو سرکش تر هستم هر کاری بکنی تو را مجاله می کنم تا بفهمی که اینطوری نیست دو تا من نداریم زندگی هست و تو هم از جنس زندگی هستی پس زود باش بیدار شو. شما ادامه ندهید . دیدید چهل سالتان است چهل و پنج سالتان است بیست سالتان است پنجاه سالتان است دیدید نمی توانید بدانید که عاجز شدید تسلیم بشید. بگوید که از دست این من ذهنی من و این من مجازی من کاری بر نیاید. من فهمیدم که اشکالم چی بوده و شکر کن و صبر کن و پرهیز کن و کار کن روی خودت فقط روی خودت هر وقت هم که یک تیر میاد تیرها بوسیله مردم هم میاد این زندگی بعضی موقع ها تیرها را از طریق آدمها می اندازد بعضی موقع ها هم تیر بدجوری می خورد . خدا نکند یک موقع که ما انقدر اصرار کنیم به من ذهنی و به عقل من ذهنی که یک مرضی بگیریم که لاعلاج است . ما اصرار کنیم به اینکه عقل پایه زندگی هست اصرار به کنترل دیگران اصرار به هول دادن و جدی گرفتن خودمان تحمیل خودمان به دیگران که چرا مردم به حرف من گوش نمی کنند چرا به حرف من عمل نمی کنند چرا من رئیس نیستم چرا من تو خانواده همه به من احترام نمی گذارند . من باید کنترل کنم. این کار را نکن! چون یک موقعی یکی از این تیرها می خورد به یک جایی که علاج ندارد ما عمداً و آگاهانه بدترین دشمن خودمان هستیم . برای چه ما باید خودمان را آنقدر هول بدهیم به جلو با من ذهنیمان که امراضی بگیریم مثل سرطان مثل سگته قلبی مثل استرس های بد و دیپرسن؟ برای چه ما خودمان را هول میدهم به آن مناطق؟ خب بیدار شویم. باید بدانیم که آنچه که ناپیداست آن تند و حرون است.

شما اگر می بینید که از ذهن باید بپرید بیرون اولین قدم را باید شما بردارید.

**ما شکاریم این چنین دامی کراست**

**گوی چوگانیم چوگانی کجاست**

**می درد می دوزد این خیاط کو**

**می دمد می سوزد این نفاط کو**

ما شکار هستیم من ذهنی ما شکار است. این دام را کی گذاشته؟ بپرسید از خودتان؟ ما گوی چوگان هستیم و آن کسی که چوگان را می کشد کجاست؟ حتماً هست من ذهنی نمی بیند. و می درد و می دوزد این این خیاط کو چطور میبرد؟ من ذهنی را و وصله و پینه او را می درد و از هوشیاری حضور برای ما لباس می دوزد این خیاط کو؟ ما این خیاط را نمی بینیم. و میدمد و می سوزد این ناخالصی های ما را این نفاط کو؟ نفاط همین مسئول آتش است. نفت می ریزد و آتش میریزد عشق است و این هم یک قسمت از همین قصه هست که از سطر ۱۳۷۶ شروع می شود که شما بدانید که کوره چی هست. می گوید

**جان من کوره ست با آتش خوشست**

**کوره را این بس که خانه آتشت**

این درون شما وقتی که به فضای وحدت رفتید شما می شوید کوره آتش. کوره آتش عشق این کافی است برای شما که شما تبدیل به یک کوره ای بشوید که هیچ ناخالصی درونش نمی ماند. برای ما این بس است که خانه آتش عشق هستیم.

**همچو کوره عشق را سوزیدنیست**

**هر که او زین کور باشد کوره نیست**

هر کسی که توی من ذهنی هست و من مصنوعیش را باد می زند و بزرگ می کند کور است از این کوره. مثل کوره عشق می سوزاند ناخالصی های ما را و ناهماهنگی های ما را و استرس های و رنجش ها و کینه ها و ترس های ما را خشم های ما را. هر کسی نمی بیند این کوره عشق را کوره نیست ما باید کوره باشیم.

**برگ بی برگی ترا چون برگ شد**

**جان باقی یافتی و مرگ شد**

اگر برگ یعنی نوا. اگر این نوا و آن چیزیکه ما می خواهیم در زندگی اگر آن بی برگی باشد و اگر شما چیزی نخواهید گفتم نه اینکه خانه و پول نداشته باشید اینجا من ذهنی منحرف می شود و می گوید حالا که اینطوری شد من مسئول خودم هم نیستم و میروم می نشینم گوشه یک اتاقی فقط کتاب می خوانم و موسیقی گوش می کنم! نه کار هم باید بکنیم. اینطوری نیست که هیچ چیز نداشته باشیم خودمان هم بندازیم گردن دیگران و هیچ مسئولیتی حتی مسئولیت خودمان را هم نداشته باشیم. شما باید کار کنید و در زندگی مشارکت کنید مثل آدم های معمولی و اینها را هم اجرا کنید. آن موقع درست است. نه اینکه بگوییم که هر کسی که کار کند آن انسانی است که غیر معنوی است و من که نشستم اینجا و بیکارم معنوی هستم.

**برگ بی برگی ترا چون برگ شد**

**جان باقی یافتی و مرگ شد**

این سطر را چون خیلی تکرار کردیم همه دیگر معنی آن را می دانند و در صفحه اول وبسایت هم این را گذاشتیم. جان همیشه زنده یافتی اگر نوا بی نوا بی نوا، نوا بی نوا باشد و برکت و خواسته شما باشد. در این صورت جان شما همیشه زنده هست و مرگ از بین رفت.

اگر شما این غمهای معنوی که می خورد به ما و یک قسمتی از این من ما ، اماج تیر قرار می گیرد واز بین می رود و شما شاد می شوید این که شما خوشحال هستید که من هایتان را بندازید و از خدایتان است که یکی این را به شما نشان بدهد در اینصورت این روزه یعنی باغ جانتان پر از گل و سوسن خواهد شد.

### آن چه خوف دیگران آن امن تست

### بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

آن چیزی که دیگران را می ترساند آن امنیت شما ست و مرغ دریایی از دریا خوشحال است و قوی است اما اگر مرغ خانگی را ببری دریا چون اهل دریا نیست مرغ خانگی من ذهنی است بط مرغ دریایی که اصل شماست خالص بودن شماست برگ بی برگی شماست زندگی جاودانه شماست که آن در دریا قوی می شود ولی مرغ خانگی می ترسد و سست است چون از آن جنس نیست.

### گر آب جوی شیرین است ولی کو هیبت دریا

### کجا فرزین شه بودن کجا فرزانی کردن

آب جوی همین باریکه ای است که در ذهن ما است ما خیلی از آن خوشمان می آید از آن ولی این آب باریک نشستی است از دریا. ولی کوه هیبت دریا بزرگی و شکوه دریا را ندارد. این عقل جزئی یک چیزهایی را به ما نشان می دهد ولی خرد کلی را ندارد برکت کلی را ندارد. می گوید وزیر شاه وزیر خدا بودن کجا . این که هر لحظه شاه به تو زنده است و تو هم به شاه زنده هستی و خردورز هستی بدلیل اینکه به زندگی مربوط هستی و دقت می کنی که خدا خردورزیش را بوسیله ما می خواهد انجام دهد برای اینکه ما قسمتی از او هستیم که به او هوشیار هستیم زندگی همین را می خواهد خدا همین را می خواهد که شما به عنوان خودش هوشیار به او باشید در این صورت شما خردورز هستید فرزین و وزیر شاه هستید این کجا وزیر شاه بودن وزیر کل بودن کجا این عقل جزئی را بکار بردن کجا! که ما به عنوان فرد که خودمان را عاقل می دانیم و می گوئیم که اینجا باید این کار را کرد و آنجا این کار را باید کرد. اگر می خواهی پولدار بشوی باید این کار را بکنی در آن کارها آینظوری باید رفتار کرد با آن فرد باید اینظوری صحبت کرد اینها فرزانی کردن است !! نه اینها همان عقل جزئی هستند و ما اینها را یاد گرفتیم این بردی ندارد و محدود هستند. محدود به وضعیتی یا به یک جامعه ای است که اصلاً اینها خرد نیستند . گرچه که در امور معمولی وقتی که این مهارتها را پیدا می کنیم به ما کمک می کنند ولی به درد زندگی یا زنده شدن نمی خورد. هیبت دریا را ندارد زندگی خرد وزیر شاه را ندارد .

### تویی پیمانته اسرار گوش و چشم را بر بند

### نتاند کاسه سوراخ خود پیمانگی کردن

پیمانته اسرار ما هستیم. ما باید گوش و چشممان را ببندیم . بعد می گوید که تو کاسه سوراخ هستی از طریق این چشم و گوش ما که می بینیم و می شنویم و اینها را وارد ذهن می کنیم و قضاوت می کنیم از طریق آن قضاوت و واکنش و آن من داشتن و سرمایه گذاری زندگی از آن سوراخها مرتب زندگی هرز می رود. شما دیگر پیمانته عشق نمی توانید باشید . پیمانته عشق عبارت از این است که هرلحظه پیمانته به پیمانته پر می شود این عشق و وصل هستید به فضای غیبی و وصل می کنید و خالی می کنید به این جهان هی پر می کنید از آن جهان و خالی می کنید به این جهان ولی اگر شما به عنوان کاسه سوراخ باشید یعنی من این لحظه حاضر نیستم این لحظه این کار را می کنم ولی حواسم به هزار جای دیگر هم هست . مرتباً این عقل و هوش و حواس من را چهار چیز دیگر می دزدد. من دارم با شما صحبت می کنم ولی حواسم جای دیگر

هست این که تمام می شود یک برنامه دیگر شروع می شود و حواس من می رود به جای دیگر در نهایت از یک جا به یک جای دیگر... خلاصه بیست تا چیز حواس من را پرت کرده برای اینکه توی آنها من هست و این منها را من باید حفظ کنم. این می شود کاسه سوراخ. شما این لحظه حاضر هستید و تمام تمرکزتان روی کاری است که دارید انجام می دهید و روی چیز دیگری نیست برای اینکه حاضر هستید. فقط تمرکزتان روی یک کار هست و آن را انجام می دهید و شما حاضر هستید و تمام برکت زندگی از شما می رود به آن کار و وقتی که این کار تمام شد می رود به کار بعدی لحظه به لحظه و کارها اینطوری انجام می شود. اینطوری نیست که اینجا نشستیم و صدها سوراخ داریم و این سوراخها باز هستند و انرژی زنده زندگی را مثل موشی که از انبار می دزد و چیزی در انبار باقی نمی ماند در جایی دیگر مولانا می گوید انبارتان موش دارد و هر چیزی که در آن می گذارید از آن زیر می بزند و این را قبلاً خوانده ایم که می گوید

می نیرزد تره ای آن ترهات

هوش را توزیع کردی بر جهات

آب هوش چون رسد سوی ثمار؟

آب هُش را می کشد هر بیخ خار

آب ده این شاخ خوش را نو کنش

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش

هوش زنده زندگی، انرژی زنده زندگی را تو توزیع کردی تو این سوراخها در جهات مختلف است حواست به هزار تا کار است همین لحظه و این ترهات این حرفهای بی معنی که می زنی در حقیقت حرفهای آن چیزهاست که با آنها هم هویت هستی و به اندازه تره هم ارزش ندارد. آب هُش، آب زندگی را می کشد هر بیخ این خاری که کاشتی همین خار من ذهنی است بنابراین آب هوش تو چطوری به این میوه ها برسد؟ ما الان یک چیزی داریم درست می کنیم بیرون یک میوه می خوریم بیزانیم و می خواهیم که انرژی زنده زندگی برود به آن. خب اینطوری نمی رود چون هزار تا شاخه دیگر آن را دارند میزدند. تازه چیزهایی را میزدند که برد نمی خورد چون من داریم ما. مثلاً کسی حرفی زده به من بر خورده یادم نمیره و یا بچه ایم این را به من گفته و من رنجیدم عروسم ان حرف را زده و من رنجیدم دوستم این حرف را گفته رنجیدم همسر من آن را گفته رنجیدم و این آرزوهایم هم که بر آورده نشده رنجشهای قبلی هم دارم تازه مریض هم هستم. خب همه اینها دارد آب هوش را می کشد. حالا می گوید تو بزن این شاخ بد را و ببر و آن شاخی که شاخ حضور است آب بده و بگذار رشد کند.

وگرنه باشد شب تابان کجا دردانگی کردن

اگر باشد شبی روشن کجا باشد بجای روز

اگر یک کسی تو ذهن زندگی می کند آنجا شب است ولو اینکه معلومات زیادی جمع کرده و دو هزار شعر حفظ کرده و برای هر چیزی یک جواب دارد خیلی روشن است و همه چیز را می داند ولی حقیقتاً این شب کی می تواند بجای روز باشد؟ ولی این بالاخره این ذهن مصنوعی هست و فضای مجازی است هیچ تماسی با زندگی ندارد هیچ تماسی با خرد کل ندارد. آنها چیزهای از پیش پرداخته هستند خردی نیست که از تو فوران کند و زاینده بشود و خلق بشود. آن شب است و اگر شبه مقل شب تاب سنگی که در شب می تابد. شبه اگر در شب بتابد این شبه خیلی فرق دارد تابشش با تابش یک دُر یکتا. دُر یکتا خود زندگیست. زندگی یکتاست. شما هم که از جنس زندگی هستید دُر یکتا اصل شماست. اصل شما که خورشید زندگی از آن می تابد پر از خرد است پر از عشق است و پر از زیبایی است این تابشش کجا و آن تابش شب تاب تو ذهن که من ذهنی است و چهار چیز یاد گرفتیم از پدر و مادرمان و معلمانمان و چیزهای کهنه تابش آن کجا! \*\*\*\*

